



عرفان خیابان

م. شوق
۱۳۹۱

چهار مجموعه
شعر عرفانی

عرفان خیابان

محمد قرائی

چهار گردآورد شعر عرفانی:

- عرفان خیابانی
- منازل ادراک.
- ده خوانش سرخ.
- خدایی که،
- دوست دارد.

دربارهٔ این چهار گردآورد:

عرفان خیابانی:

عرفان خیابانی، گذاری است بر دریافت های عرفانی، و احساس یگانگی با دیگران در صحنه های آرمانخواهی و رویارویی با دشمنان خدا و خلق. توصیف لحظات عرفانی از صحنه های خیزش و دگرگونی اجتماعی. این گردآورد در نگاه به صحنه های خیزش مردم ایران در برابر رژیم ولایت فقیه در سال ۱۳۸۸ نوشته شده است. بی گمان برداشتهای کامل شده ای از مبارزات مجاهدین در گذار سه دهه، از سال ۱۳۶۰، تا ۱۳۸۸، به این برداشتها پرمایگی بخشیده است.

منازل ادراک:

سفری است در ماه رمضان، همراه با رمضان و تلاش برای درک خدا و طبیعت و انسان. این مجموعه، ادراکهایی عرفانی است آمیخته با شعرنو و کهنه، و با الهام از سبک سخن گلستان استاد سخن پارسی، سعدی. این گردآورد با مطالعه کتب کلان عرفانی، چون منطق الطیر عطار نیشابوری و مثنوی معنوی مولانا در هنگام نگارش جستارهایی برای ماه رمضان، بار گرفته است و در سال ۱۳۸۶ نگارش شده.

ده خوانش سرخ:

ده همسفری روحی با حسین علیه السلام است. از شروع تا پایان، برای فهم حسین. تا از فهم او، معنای وجود و هستی خود را دریابیم. خواننده روز به روز با پیام حسین همراه می شود تا خود را متولد کند در وجودی تازه. که زنده واقعی شود.

خدای که دوست دارد:

برداشتهایی از آیات قرآن مجید است، در بیان عشق بیکران خدا به انسان است؛ و در ناسازی با خدای شکنجه گر مرتجعان است که همواره از دوزخ، بیم می دهند، و انسان را خطاکار و خدا را کیفر دهنده می نامند. حال آن که صفت خدا، رحمان و رحیم است. و پیامبرش هم پیامبر عشق و رحمت است.

این برداشتها بیشتر با زبان شعر سپید بیان شده است.

آبان ۱۳۹۱

عرفان خیابانی

منزل نخست: فراخوان

چو در مسجد ریا بر منبر آمد

ز عرفان خیابانی سخن گو

چو زندانبان ردای دین به تن کرد

تو از ایمان زندانی سخن گو

رمضان آمد و یار آمد که «برخیز و پا به راه نه! که ماه ادراک است،

و ایمان را باید جامه‌ای نو پوشاند»

گفتم به خانه درآ، تا به سخن شویم، در خلوتی به دور از اغیار

اما یار بانگ برداشت که: غیر، همانا در خودی توست. آنگاه که با خویش

می نشینی!!

سلوک عشق، نه در کنج خلوت جان است

که در میانه میدان و جمع خلقان است

گفتم مگر نه آن که به خویش باید اندیشید؟

در ازدحام، چگونه در فرد خویش توانیم نگریست؟

گفت: تو را در خویش نگریستن، ضرورتی نمی باید! دیگران در تو خواهند نگریست! و در آینه خویش، تو را به تو خواهند نمایاند.
گفتم مگر به بازار آینه سازان روانیم؟ گفت: نه!... به میدان جانبازان!
عارفان حجره کشیدند به میدان اینک
پر ز زاهد شده هر کوی و خیابان اینک

در حیرت مانده بودم که میانه میدان، چه جای عرفان است؟ و در هیاهوی خلق، چه جای تأمل در کیفیت ایمان؟ و از این سفر چه دریافتی خواهدم بود، که یار از رخساره حال مرا دریافته گفت:
دریافتن، درین راه، همه درباختن است.
که هدف، رها کردن جان خویش نیست. آنگاه که خلقی پریش است
و حاصل از آن رستن^۱ خلقی ست از زنجیرها
و چون پرسیدم که در نهایت این سفر، ما را چه حاصل خواهد بود
گفت: وصل جان به جانان! اینک برخیز که قطره سان به نهرهای خروشان
خلق پیوندیم.

منزل دوم: غلبه بر تردیدها و عزم سفر

یار بر درگاه در انتظار بود

برای پیمودن راه

و من در تردید بودم که به راه باید شتافت یا نه؟ در پشت سر، نگاه مادر بود
و مهر همخونان، و هرگاه با خویش عزم گام برداشتن می کردم، موجی از
عاطفه مرا پس می کشید.

زندگی می خواندم از یکسو به خویش

زانطرف دردی مرا می راند پیش

و این کشیدنها و واکشیدنها لحظاتی سخت استمرار یافت. تا اشک و نگاه

زنی محروم در خاطر آمد، که از هیبت هیولای فقر می گریست.

و باران در گرفت، چنان که سرتاسر پیکر از آن تر شد.

گفتم این باران از کجا می بارد؟ بی که در آسمان ابری باشد؟

و یار پاسخ داد: باران شرم است!

ابرش از آسمان دیدهٔ خلق وز قلوب ستمکشیدهٔ خلق

در دم، شوق همسفری، مرا در دل افتاد و هم در دم، ندایی را شنیدم که مرا

به نام می خواند.

مرا با نام می خواند آشنایی که هان! ای آشنای ما کجایی؟

به یار گفتم: هنوز عزم تمام نکرده و رخت سفر نبوشیده، چگونه نام مرا به همراهان داده ای؟ که مرا چون آشنایی می خوانند گفت: ندایی از بیرون نیست.

از درون می رسد فراخوانی جاودانی ندای ایمانی
گفتم: سالهاست که با خویشم. و از درون خویش چنین ندا نشینده ام.
یار گفت: ندا همیشه بود. اما چون عزم سفر نمیکردی، راه شنیدن بر گوش تو گشوده نمی گشت.

گفتم: آن چسان ندایی هست که همواره در طنین است
گفت: هم از بیرون هم از درون، از دل و دیده و از سنگ و کوه و در
ودیوار در خروش است.

پرسیدم سنگ هم آوازی در دانگیز دارد؟

گفت: سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست

کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست.

ندیدی که چگونه خون از چشمان دختران خلق بر سنگ خیابان روانه شد؟

و بدین لحظه، باران شرم موجی عظیم شده بود که مرا از جای برکند.

برخاستم و قامت افراشتم که به راه بشتابم.

قد قامت تو اینجاست ای قامت نشسته

برخاستی و اینک جانت ز بند رسته

منزل سوم: در حالات انتخاب

از همان دم که برخاستم، به یار نگریستم. یار آینه ای بود. و حیرتا که سیما و قامت خویش را در آینه باز نشناختم.

من نه آن هستم که بودم آینه! گشته دیگر، تارو پودم. آینه!
من چه کردم تا چنین دیگر شدم؟ من یکی دیگر وجودم آینه!
قامتم آن قامت بنشسته نیست پشت من از بار خود بشکسته نیست
خود نمی دانم چه بر من رفته است آن ندا را تا شنودم آینه
سالها در خویش بی رنج و غمی پوچ و بی خود می غنودم آینه
اینک این من یک من دیگر شده این دگر کس، من نبودم آینه
راز این زیبا شدن بر گو که چیست؟
چشم خود بر چه گشودم آینه؟

چنین در آواز خوانی بودم که از آینه آواز برخاست:

قاعدی بودی مجاهد گشته ای صاحب معنای عابد گشته ای
و در دم واژگانی بر آینه می رفت و صوتی ملکوتی در طنین بود که:
فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجرا عظیما!

به یار گفتم: مرا گفته بودی که اجری و پاداشی در این طریق نیست. و همه
راه یکسره درباختن است و از دست دادن. چگونه است که هنوز به راه

نیفتاده، تنها به یک لحظه انتخاب، چنین مرا اجرت شادی می دهند و لذت
رهایبی؟

یار گفت: آن که رنج برگزیند گنج برچیند!
چون به نجات محرومان کمر بستی، فضیلت عاشقان یافتی، و عاشقان را رنج
راه، حلاوت است. و نشنیده ای که:
بر بلاها شکر می گفت آن عزیز!

و،

هر که در این بزم مقربتر است جام بلا بیشترش می دهند!
گفتم: معنای چنین چیزها که می گویی به نیکی در نمی یابم.
گفت: و حق همین است که در نمی یابی. چرا که:
این هنوز از نتایج سحراست. خود چه دانی چه در دل سفر است
رنجها هست و زخمها در راه که همه با حلاوت شکر است

منزل چهارم: رخت سفرو توشه راه

و... و یار در شتاب بود

که یاران شتافته اند و باید درخیز شد

که در دنبال نمایم.

گفتم بگذار تا رخت سفر آماده سازم

یار گفت: اینجا رخت برکندن باید نه رخت پوشیدن.

ندیدی عاشقان راه حج را که از خود رخت و پوشش می زدایند؟

گفتم مگر سفری در پیش نیست؟ سفر را رخت خاص باید و توشه و زاد

گفت این سفر ایمن است و سفر ایمن، پرواز است و پرواز را سبکبالی باید

و سبکباری.

هرچه داری ز خود فرو انداز تا بپری بلند در پرواز

به پرواز عرفان اگر پانهادن پر و بال باید ز خود وانهادن

گفتم پرواز را نیز پروبالی باید. و مرا پرو بالیم نیز نیست؟ گفت:

پروبال سفر عشق است و شور است

مهلت اندک بود و یاران روانه. از اینرو با تک پیراهنی برتن، و سبک پایپوشی از پی یاران روان شدم و بسیار روانه گان دیدم همه به سیمای یار. آینه صفت، و هر آینه را فریادی بود. و جوی های روان، کوی درکوی و خیابان در خیابان میرفت.

به یار گفتم: به راستی که رود خلقان یگانه و بی خویش، به طوافی می ماند. کعبه چیست این سفر را؟

یار گفت: آزادی و رهایی. گفتم این کعبه مسلمانان نیست که کعبه همه شریعتهاست. و هم آنان که خویش را بی شریعت می خوانند.

یار گفت: شریعت به لفظ و ظاهر و نام و شکل نیست.

و هر کس که پی آواز حقیقت می دود، و رهایی انسان را از زنجیرهای ستم می جوید، با این سیل خروشان هم قبله است.

تیر خوش پیکان یک کیشیم ما

یک صدا یک بین، یک اندیشیم ما

منزل پنجم: اولین سفر رمضانی

در گام نخست سفر، پاتیز کرده، خویش به یاران رساندم
در جمعی که چون جویی، به نهری می پیوست.
و پرسش آغاز کردم که: که به کدام منزل روانه ایم و نام مبحث نخستین
این ایمان چیست؟
یار به فریاد آمد که:
سنگی از فریاد در چله گلو گذار که درس نخست این عشق، بیزاریست؟
گفتم چه میانه ایست بیزاری را با ایمان و عرفان
گفت: تا نگویی لا به الا کی رسی؟

ابراهیم نیز تا به خدا رسد، اول بت را بینداخت
در اندیشه بودم که مگر زمانه بتها سپری نشده است. که یار در سخن آمد
که:

بت را بنگر، بر در و دیوار بتخانه شده ست کوی و بازار
ظاهر همه ظاهر شریفان باطن همه گرگ و خوک و کفتار
چون در درودیوار شهر نگرستم، تصاویر شیوخی سپید موی آویخته یافتم.
و در دم جوانی چون شیر بر دیواره فرارفت و نمای آن شیخ فرو در کشید
و مردمان در رسیده آتش در آن انداختند.

گفتم این که می بینم به سیمای جابران و ستم پیشگان نمی ماند که او را
موی، سپید است و ردای دین بر تن دارد.

و یار خروشید که:

این همان فتنهٔ زمانهٔ ماست گرگ در پوستین چوپان است
از ریا و دَجَل، بین کامروز کفر اندر لباس ایمان است.

جام ستم ریخته در کام خلق تیغ کشیده ست به اندام خلق

و در این حال بودیم که نهر به رود پیوسته یکصدا کلام «مرگ بر بیداد»
شهر را فرا گرفت. و گزندگان دجال، به رود خلائق هجوم آوردند.

خیابان داغ از فریاد و پیکار ز تیغ تیز جلادان خونخوار
یار گفت، اینک وقت جنگ و گریز است.

خون بود و خیابان همه پر اخگر آتش

بی خود و سپر، ما همه در کار و کشاکش

در هممه و هیاهو چنان که در شتاب می دویدیم به یار گفتم: سفر عرفان و
عبادت رمضان کجا شد؟ که این دویدن بر آتش است
یار گفت:

رمضان است و راه پیمودن پای بر ریگ داغ فرسودن

مگر معنای رمَض نمی دانستی؟ که راه رفتن بر ریگ سوزان دشت است؟

منزل ششم: حزن و خوف راه

در سفری غریب با یاران

در صحنه خیابانها و میدانها می رفتیم

و اگر راست بخواهم گفت، مرا از مشاهده خیل دژخیمان به هیاکل مهیب
خوفی در جان افتاد.

به یار نگریستم. یک گام پیشتر از من می خروشید و می تاخت

نگاهی در من افکند و گفت: از ادراک و عرفان چیزی تو را حاصل شد؟

گفتم: چنین در می یابم که از رمضانهای پیشین شورو حالی بیشترم هست.
گفت از آن روست که ایمان تو در عمل افتاده است.

گفتم مگر شرط ایمان عمل بوده؟

گفت: «من آمنٌ» بی پسوند «عملٌ صالحاً» در کلام خدا نیابی!

گفتم از شور گفتمی! اما ترسی نیز در این صحنه‌های پرهول بر من افتاده.

گفت: به پیشاپیش خود بنگر که همسفران با ترس چه میکنند

به پیش نگریستم: یاران خروشان می دیدم سنگ بر کف، چون شیر در تاخت

به دژخیمان. و چون نگاهشان می کردم صدایی در گوشم می پیچید

عضّ علیٰ ناجذک، أعرالله جمجتک،

و چون به صفوف پیشین نظر کردم، حیرتی عظیم مرا در گرفت.

یار پرسید

ز چه حیرت نمودی؟

گفتم: زنانی می بینم پیشاپیش صفوف مردان!

گفت: اکنون شجاعت افزونی گرفت؟

گفتم: به غیرت آمدم که پیش تازم. اما راز این شجاعت چیست؟

گفت: بی چیزی؟

گفتم: بیچیزی چگونه راز شجاعت باشد؟

یار گفت: در خود نگر!

در خود نگریستم! و دیدم بسیار زنجیرها بر دست و پای دارم،

چنان که در هر گام، مرا واپس می کشند.

ویار گفت: هر زنجیر، آرزویست و تمنایی!

تو خود دل بسته ای بر زندگانی چه نامی باشد و، چه لقمه نانی

به هر چه دیده ای چنگی فکندی ندانستی! به خود بندی فکندی

کنون آن بندها، در دست و پایت نه بگذارند آزاد و رهایت

به هر گامی تمنایی کشد آه که من را میگذاری بر سر راه؟

گفتم فرصتی باید تا یکایک حلقه ها از خویش واگشایم و پشت سر

گذارم. یار گفت: به یکباره خویش را بجا گذار و بیا

گفتم: چگونه چنین کنم که صعب کاریست

ویار گفت:

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد

به جان گر صحبت جانان بر آید، رایگان باشد.

و باز به پیشاهنگان شیردل اشارتی کرد

زنی دیدم دلش را همچون سنگی به سوی خصم می اندازد.

در دم بارخوف و حزن از دلم سبک گشت. و صدایی در هوای خیابان می

پیچید که:

فَلَهُمْ أَجْرَهُمْ عِنْدَ رَبِّهِمْ وَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ {۶۲}

منزل هفتم: در کیفیت یگانه شدن

قطره ای بودم روان در قلب نهر همچو دشت از نهر ها پرگشته شهر
جویها در جویها می ریختند رودها با نهر می آمیختند
در دم رود روان خلق به سدی رسید و خلق بر سر بازار مزدحم گشت
یار گفت:

خضم، آمد راه ما را سد کند تا دفاع از کاخ دیوو دد کند
پس از آن، غریوی از پیشتازان خیابان برآمد، چنانکه پیشانی رود کف آلود
گردد و امواج خلاق در هم پیچید، چنان که در ازدحام گم شدم.

به دور افتادم از هر آشنایی همی گفتم هلا یارا! کجایی؟
جدا افتادم از یاران غمخوار جدا چون طی کنم این راه دشوار؟
یکی به حیرت در من نگریست که که را می جویی؟
گفتم: یاران آشنا را

گفت: مگر اینجا غریبی هست؟ گفتم مرا یارانی بود که با هم از خانه بدر
شدیم و اکنون از ایشان جدا افتادم. اطرافیان را از سخن من خنده بر چهر
افتاد که:

جدایی چیست؟ معنا کن بینیم! یکی تنها تو پیدا کن بینیم!

گفتم مگر نه هر کس فردیست پیوند یافته با گروهی، در این جماعت
بزرگ؟! گفتند:

ذره اینجا ذوب در خورشید شد جلوه ای از واژه توحید شد

قطره چو دررود شد، قطره نه، رود است آن
واژه چو شد در غزل، شعر و سرود است آن

و چون به این سخن اندیشیدم، چهره اطرافیان، همه به شکل یار دیدم.
و خلاق، همه فریاد یگانگی سر می دادند که
« ما جمله با همیم درین رزم زندگی »

و چون خصم به تیغ و تیر یورش آورد، دردم فریاد دعوتی برآمد از مادری،
که بر درخانه ای ایستاده میگفت:

بیا فرزند، کاینجا خانه توست تمام خانه ها کاشانه توست
و یاران همه به دل خانه ها درون می شدند.

گفتم، بی رخصت چنان به خانه ها در می شوند که گویی هم در آن خانه
زاده شده اند. در چنین تعلل و تردید بودم که تیری از سوی خصم بر بازویم
نشست و خون روانه گشت. بناچار به درون خانه شدم
و آنجا زخمیان دیدم چون خود، و در اوج حیرت، مادر و خواهران خویش
دیدم، به پرستاری دختران و پسران خلق! چنان که فرزندان خویش را تیمار
میکنند، در شستن و بستن جراحاتها.

در شگفتی شدم که این مادر من است؟!
لیک، دیگران نیز او را مادر خویش می خوانند
از آن گاهی که پا در ره نهادی دل از خویش و خودیها وا گشادی
پدر داری هزاران در همه کوی برادر باشدت بی حد به هر سوی
هر آن مادر بود مام تو ای یار هر آن خواهر بود همخون و غمخوار

و در این دم بود که یاران نخستین را بیافتم و باز در جمع آنان به رزم از خانه
بدر شدیم.

منزل هشتم: خانمان و کسان

در منزل هشتم، امواج رود پرخروش تر شد و خلقان به ضد خلقان، هجوم آوردند.

از هجوم موج شیران میگریخت فوج روبه ترس ترسان و زبون
شیر درخشم آمده غران به جنگ تا که سازد کاخ خوکان سرنگون

و صحنه های شیردلی چنان درخشان بود که موجی از فخر در جان بر می
انگیخت. گفتم: سالها چنین خلق عاصی در خیابان ندیده بودم
یار گفت:

مهلتی بر ظالمان گر می دهند فرصتی هست آن که دد رسواشود
چون که ظلم از حد گذشت، آنکه زخشم

تیغ قهر ملتی پیدا شود

چنان که شور و شوق جوانان و دختران شیردل بدیدم در من حسرتی افتاد و
آهی از دلم سر بر کشید.

یار گفت: اینجا شادیت را انتظار می کشیدم. که چنین دلیرها از جوانان شهر
می بینی! گفتم: غم این است که ایکاش خواهران من نیز در این پیکار می
بودند

یار گفت: مگر اینان کیانند؟ گفتم فرزندان مردم! گفت: حجت چیست؟

گفتم: مگر نه اینان هر يك از خاندانی دیگرند؟ من نیز از خانمانی دیگرم.
مگر شما را نیز هر يك خانمانی دیگر نیست!
آنان به آواز درآمدند به همسرایي که:

خانمان ما عشق است خاندان ما عشق است
خون جان ما عشق است هم جهان ما عشق است
زادگان عشق استیم زادگان ما عشق است
هم زمین ما عشق است واسمان ما عشق است

گفتم اینان را خون و خانواده دیگر نیست؟
یار گفت:

ما همه چون بر یکی ره می پریم خود نه ایم و هر یکی، يك دیگریم.
خانمان بر آب دادستیم تا پرده بیگانگی ها بر دریم

منزل نهم: برادری و همخونی

در منزل نهم،

چون جدال خیابانی، بین رود مردمان و سد مزدوران شدت گرفت.

من با یاران گامی پیش گذاشتم تا به صفوف پیشین قیام.

در دم یکی بدیدم، در بحبوحه جنگ و آتش و خون که چشمها پر از آب،
برگوشه ای نشسته زار میگیرد.

گفتیم از چه میگیری؟ گفت: برادرم را در صف گماشتگان ستم دیدم. و

شرم مرا در گرفت. گفتم کاش چنین برادری نمی داشتم!

در این حال، من که از توحید اندکی چشیده بودم پیش رفته بدو گفتم:

بهر تو، جلاد مردم،

گرچه همخون تو باشد، او برادر نیست!

او تبردار است، از خیل شقاوت پیشگان بس پست تر

خویش تو، همکیش تو،

آن مرد، آن زن، آن شهید غرقه در خون است.

لیک این حرفها در وی اثر نکرده، همچنان از آن کس که خون مادر وی

در رگ دارد، اما خون خلق می ریزد در رنج و بیزاری ننگ بود!

مردم همه بر گرد وی جمع آمدند تا او را از این حال بدر آورند، یکی به صدا درآمد که:

خواهرم را می شناسی؟

خواهر من آن ندایی بود

کاو به تیر خصم مردم، در خیابان کشته شد.

خواهرتو، آن اسیر بیگناهی بود.

که درون گور جمعی، دفن شد در خاوران‌ها.

مادرتو، آن زن مظلوم بی کس بود

که زیر خودرو جلاد در خون خفت!

و خلاق در جمله در فریاد آمدند که:

خانواده ما،

آن شهیدانند

که درون دخمه کهریزک از شلاق بیجان گشته اند.

مادران ما همان شیران بی ترسند

که به پیش خصم تا دندان مسلح، در اوین فریاد یا زینب زدند!

و چون چنین سخنان از یکایک خلق برآمد. مرد برخاست. واشکها از گونه

می سترد و پیش می تاخت به سوی دشمن و گفتند چنان که پیش میرفت

ترانه ای می خواند چنین:

پدرانم مردند

در غم دربه دری
مادرانم با تلخی رنج، افسردند.

پدرانم را
کشتند در زندانها
کودکانی دارم
در خیابانهای بسته بغض
کودکانی دارم ژنده
خواهرانی دارم!
مهربان تر از قوس و قزح
خواهران شمشیرند
و برادرهایم
شیر تر از توفش رعد»

یار می رفت و طنینی ملکوتی در آسمان شهر به گوش می رسید که:
«وَلَقَدْ شَهِدْنَا فِي عَسْكَرِنَا هَذَا
أَقْوَامٌ فِي أَصْلَابِ الرُّجَالِ وَأَرْحَامِ النِّسَاءِ سَيَّرُوعَفَ بِهِمَ الزَّمَانَ وَ يَقْوَى بِهِمَ
الْإِيْمَانَ» نهج البلاغه.

منزل دهم: از آوازهای عشق

بر صحن خیابانها به پیش می رفتیم پاکوبان و دست افشان. و یاران همه در عشق میهن سرود می خواندند. و طنین سرود آنان همه کویها و میادین فرا گرفته بود.

و سرود آنان از دوست داشتن بود. و هجاهای آن چنین موج میگرفت که:

«ز بس که دوست دارمت» وطن وطن وطن وطن!

بین که در جدایی ات ز غصه آب می شوم

ز بس که دوست دارمت به ظلمت شبان تو شبآفتاب می شوم

شیرزنی دیدم که از شوق عشق به آب و خاک گریان شده می خواند که:

وطن وطن وطن وطن!

برای دیدگان تو تموج خروش آب

به هر سراب می شوم

و همچنان که می رفتیم، بر راه، شهیدی دیدم. خون از سرش بر صحنه

خیابان روان گشته و که جان به جان آفرین تسلیم کرده. اما لبانش می جنید

که:

وطن وطن وطن وطن!

اگر که تشنه یابمت برای کام خشک تو خم شراب می شوم
و در دم دیدم که سیماهای یاران با هر کلام شیداوار گلگون می شود:
فقط بگو! فقط بخواه! که هر چه خواستی زمن بر آن جواب می شوم
اگر تو خسته جان شوی، برای چشمهای تو کتاب خواب می شوم!

و پیرزنی که چون جوانان، بی خستگی راه می پیمود می خواند که:

اگر کدر شوم ز غم تو را چو یاد آورم

زالال و ناب می شوم

طراوت از تو یافتم بین به پیرسالگی

پر از شباب می شوم

و چون نیک گوش می دادم، همه این سرودها در پیوند با یکدیگر به یک

کلام تبدیل می شد به این عبارت که:

حزین اگر ببینمت قیام می کند دلم

پر انقلاب می شوم!

به یار گفتم این شور میهنی را چه نام است؟

گفت عشق!

پرسیدم عشق به معبود و محبوب عشق است یا خاک را دوست داشتن نیز

عشق است؟

گفت: تا پای بر خاکی رها نداری و زندگی بی زنجیر نمی کنی، چگونه

عشقی در دلت می تواند در وجود آید؟

عشق در جان اسیران عشق نیست

تنی که خفت تسلیم پیش ظلم کشد
چگونه از شرف عشق بهره ور گردد
نخست یوغ ز گردن به همتی بردار
پس آنگه عشق به جان تو شعله ور گردد

گفتم: تا کنون قصه از عشق بسیار خوانده بودم، اما عشق به میهن و خاک را
در جرگهٔ انواع عشق نمی دانستم.
یار گفت: انسان رها،
بر خاک رها، بر پای می تواند ایستاد.

در آن وطن که سُموم ستم وزان باشد
نسیم عشق چسان اندر آن چمن افتد؟

گفتم عشق بی آزادی عشق نیست؟
یار گفت: نه عشق بی آزادی عشق است

نه دین، دین!

منازل ادراک

سفر جادویی ادراک

(۱)

سفر آغاز شده.

سفری در منزلهای ادراک.

در این سفر

اگر بتوانم از خود سفر کنم.

در پایان باز به خود خواهم رسید.

اما نه آن خودی که اکنون هستم

خودی، دیگر

که اسمش را

شاید بشود «دوست» گذاشت.

خودی که از دیگران جدا نیست

و سرشار است از شادی رهاشدن از زنجیرها.

در آغاز سفر صدای دوستی به گوش می آید که می گوید:

«بیا تا در سفر پایی گذاریم»

دل اندر بند سودایی گذاریم»

پس من تنها نیستم.

دوستی هم با من است.

به راه می‌افتم.
در اولین منزل
یار می‌گوید: برای سفر از خویش، سبکبار باش
از خود سفر کن کین سفر
پخته کند خام تو را
دیگر کند خویش تو را
دیگر کند نام تو را
از خویش چیزی ساختی
تو خویش را نشناختی
در این سفر صیقل خوری
یابی ز نو پرداختی
و سفر آغاز می‌شود
«۲»

در دومین منزل،
با خود می‌گوییم:
بگذار نگاهی به خود کنم!
تا در یادم باشد که چه بودم
و چه خواهم شد
و اولین دقیقه اُدراک فرامی‌رسد.
آواز یار هم که همراه من است
به گوش می‌رسد که می‌خواند:

دریاب این دقیقه ادراک را رفیق
شاید که از هزار روز،
گرامی تر است این.

و حالا دقیقه ادراک را دریافته‌ام
به خود نگاه می‌کنم!
و گوش می‌سپرم.
و این خود من است که می‌گوید:
سلام! سلامی پراز گلایه و شکوه!
آخر مرا فقیر گذاشته‌ای
از عشق دیگران.

محروم ساخته بودی‌ام از لحظه‌های پرواز /
بس که وابسته‌ خویشت کرده بودی‌ام
حزینم داشته‌ای، و دور از شادیهای رهایی /
بس که در قفس خودخواهی به خودم واداشتی.
و آوازی در گوشم می‌پیچد که:

صیاد منی ای خود من ، ای خویشم
کردی تو پرستش خودم را،
کیشم
در قالب دوست، بوده‌ای دشمن من
نگذاشته‌ای به دیگری
اندیشم

اینک

در سومین منزل سفریم

درختان به ما سلام می کنند.

خاک سینه به زیرپاهایمان میکشد، که آهای!... انسان می آید!

باد به نوازش در ما می پیچد

تا غبار از چهر و دشمنان بزداید.

باران، زمین را بر گامهای ما، آب می زند. گویی می خواند:

آب زنید راه را، هین که نگار می رسد

که انسان می آید.

باغچه کوچک، گلهایش را به مقدم ما می شکوفاند،

و دوست می گوید:

این همه، شاید

سفارشی ست از کسی باشد

شاید کسی صدا زده در باغ

که آهای!... «انسان شریف ترین شما هاست!

شریفترین و کریمترین

پس، به احترام او

برخیزید
وقتی که می‌رود و می‌آید.»

به خود نگاه می‌کنم
که من
خود را چگونه می‌دیدم؟
کریمی بودم من؟
شایسته نام اشرف آفریدگان؟
یا اسیری، وابسته
با دلی، خالی، از عشق
و دوست می‌گوید:

نه این تنها جفایت بر خودت نیست که جوری بر خدا هم نیز هست این
جوری که آفرینش را
در پیشگاه خدا
شرمسار می‌کند.»

آوازی به گوش می‌آید که : تکریم خویش، شکرِ شکرهای آدمیان است.

«۴»

چهارمین منزل ادراک
منزل تماشایی عجیب است.

تماشای خود!
که من هیچ تا کنون به اینکار نپرداخته بودم.
زیرا که پنداشته بودم
سالهاست، خود را شناخته ام.
دوست می گوید:

از کنار خودت رد شو!
و من از کنار خودم رد می شوم.
برمی گردم
و نگاهش می کنم
خودم: درختی است که گویی سالهاست خود را و جهان پیرامون را شناخته.
نه به آب نگاه می کند نه به آفتاب
نه به پرستوهایی که برشاخه هایش می نشینند.
خودم درختی ست

که از مشاهده تکرارها،
رغبت نمی‌کند به تماشا که خود، چه هست؟.

حال آن که هزار شاخ و برگ و میوه تماشایی
در خود دارد
و هزاران تماشایی دیگر در پیرامون.

یار می‌گوید:

حالا ببین! خودت را!

حالا تو می‌توانی

دیدن کنی از آنچه نمی‌دیدی.

زیرا

با چشمهای دیگری به خویش می‌نگری
رود است روح انسان، هر لحظه در تلاطم
ابر است جان انسان هر گاه در تهاجم
هر لحظه دیگری تو، از خویش برتری تو
در رفتن و سرودن، تکرار تو شود گم

«۵»

در منزل پنجم
من و دوست
از کناره دیواری می گذریم
و ندهایی به گوشمان می رسد.

باد با دیوار سخن می گوید
دیوار با در
درخت با سایه اش سخن می گوید.

من در شگفت می شوم
و یار می گوید:

اینک!
گوش جانت به صداهای جهان باز شده.
زیرا که هر پدیده ای را زبانیست.
تو پیش از این، تنها سخن انسان را می شنیدی
حالا، جانت
شرافتی یافته که زبان پدیده ها را می دانی.»

من گوش می‌کنم:

باد با دیوار می‌گوید:

در این نزدیکی، دو انسان دیدم، با دیوار و سیم خاردار، بر زمین خطی

کشیده بودند، و هر یک، دیگری را بیگانه می‌خواند؟

اما در جهان، هیچ بادی بیگانه نیست!

هیچ نسیم بیگانه‌ای بر درختی نوزیده

و خاک را شکافهایی تقسیم نکرده است.»

به باد می‌نگرم

راست می‌گویند: هیچ بادی ابر را بیگانه نمی‌خواند.

و هیچ بادی در مرزهای سرزمینها،

متوقف نمی‌شود.

و آفتاب،

به یکرنگی به همه می‌تابد

من مانده‌ام که چرا انسان

مانند خویش را

بیگانه خوانده است؟!!

سحر گاهی به منزل ششم می‌رسیم.

آفتاب، نشسته است

و باد می‌آید.

یار می‌گوید:

آفتاب است. گویی کتاب خویش را ورق می‌زند

و خاطرات خویش را مرور می‌کند:

آفتاب میخواند:

ورق ورق، از دشت شب گذشته ام

و هر سحر حکایتی نوین بود:

هیچ اندر قصه ام تکرار نیست چرخشم چون چرخش پرگار نیست!

دوست می‌گوید:

آزرده است از بی‌بینی ما

که در گردش روزگار، به خطا، تکرار می‌بینیم

به راه می‌افتیم

و صدای آفتاب همچنان در پهنای افق به گوش می‌رسد:

پا می‌کشم پا می‌کشم بر بام دنیا در سفر

من مهر دیروزی نی‌ام، از خویش کردستم سفر

در هر پگاه و هر سحر ، هر لحظه می گردم دگر.

یار می پرسد:

کوه و آسمان و آفتاب در سفرند

چگونه ما

در خویش ساکنیم؟

«۷»

غروبی ، هنگام خوابیدن آفتاب

به منزل هفتم می رسیم

غلغله ای بر پا ست

پرنده گان پرواز کنان در آسمان، می خوانند

مورچگان بر راه های زمینی می خوانند

و ستاره های دور

به آرامی چراغ روشن می کنند

به یار می گویم:

چه شادی است که کائنات افتاده؟

یار مرا به ترانه پرنده گان توجه می دهد

که می خوانند:

ما کار خویش را کرده ایم

و بار خویش را برده ایم

از دریا برآمدیم و بر زمین خزیدیم و سپس بر آسمان بال گشودیم

تا پس از ما

از آفرینش،

انسانی به وجود آید. و انسان آمد

این زمان هم، کار ما

نغمه خواندن بهر انسان است،

و خطوط زیبای پرواز بر آبی ها کشیدن

از این پس

نگاه خدا به انسان است که چه می کند.

یار می گوید: آواز مورچگان را نیز بشنویم

و صدای مورچگان به گوش می رسد:

« ما کار خویش کردیم

و بار خویش بردیم

تا انسان در وجود آمد

اینک خداوند را شاکریم

که بر زمینی راه می رویم

که انسان پای می گذارد

و بی شککاری بزرگ که بر دوش دارند،

به تحقق خواهند رساند

و ما نیز عطای خداوند را در روز بازپسین خواهیم یافت. »

گوش اگر واکنی به هرچه که هست می‌رسد زو پیام روز الست
تو چه هستی چه می‌کنی به زمین؟ هان چه کاری می‌آیدت از دست

«۸»

به دریا می‌رسیم

به دوست می‌گوییم

بارها دریا را دیده‌ام!

و هنوز این سخن به پایان نرسانده که دریا در خروش می‌آید.

می‌پرسم چه شد؟ از حرفهای من به خشم آمد!

یار نیز حیران است، که ناگاه، آواز نه‌ری که به دریا رسیده به گوش

می‌رسد:

آب را دیده‌ای؟ دوباره ببین! از گل موج، درک تازه بچین!

من که از چشمه‌ام جدا گشتم بارها مردم و فنا گشتم

بس فرود آمدم فرا رستم در دل دشت بارها جستم

هی دگر گشتم و دگر گشتم تا سوی بحر رهسپر گشتم

ما برکناره دریا بودیم

که دریا نهر را به کام خویش کشید. و آواز داد که:

بحر هم نیست شد به بود آمد هر دمی باز در وجود آمد
من همچنان به حیرت می نگریستم اما یار می گریست که :
من که هر دم نمیرم از خویشم از چه گویم که زندگی - کیشم؟
خویش را یک زمان اگر نکشی مرده ای و به مردگیت خوشی.

«۹»

روز نهم به شهری می رسیم
که شهرتش به جمعیت بسیار.
و برجها و بناهای انبوه است.
به شهر می رویم
به هنگام روز و بازار و کار.
اما شهر در سکوت و خلوت است
به دنبال جمعیت به جستجو می شویم
اما جمعیتی نمی یابیم
غروب به اندک بیدارانی بر می خوریم گرد هم به گفتگو
از آنان می پرسیم کجایند بسیاران این شهر؟
یکی از بیداران با تبسمی به ما می نگرد
و نگاهش پاسخ می دهد که:
جمعیتی جز همین چند تن که می بینی نخواهی یافت
اینجا هرچه هست فردیت است
شمار آدمیان را به غلط جمعیت نامیده اند.

که جمعیت، از انحلال فردیت‌ها در یکدیگر برمی‌خیزد.

یار به من می‌نگرد و می‌گوید:

و چه بسیار شمارگان انبوه که جمعیتی محسوب نشوند

و چه کم شمارند یگانه‌هایی

که ضرب می‌شوند درهم

تا کیفیتی فراهم شود

«۱۰»

در سفر در وادی دهم ادراک

دل هوای باغ و بستان می‌کند..

از چه این دل شوق بستان می‌کند زان که اصل آدمی از خاک بود

بوی جوی و بوی برگ و بوی دشت بهترین بود در همه افلاک بود

به جستجوی باغی در شهر می‌گردیم

عابری نشانی بنایی را می‌دهد

یار می‌گوید:

شاید در این نشانی پندی و رهنمودیست

به سوی بنا می‌رویم

و بر سردر آن عنوان کتابخانه‌ای می‌بینیم

یار در می‌زند

و چون قدم به کتابخانه می‌گذاریم

گلشنی و باغی می‌یابیم
هر کتاب درختی ست پر از برگهای فکر
و چنان مدهوش عطر گلها می‌شویم
که گویی از میکده‌ای برگشته ایم
و یار به آواز در کوچه باغها می‌خواند:
عرفان درختی از گل خوشبوی تازه بود
دیشب

که از کنار شاخه‌هاش گذشتم
یک عطر دلنشین
همه جان مرا گرفت
یک درک ناب بود
هر ذره گرده آن شاخسار فکر،
یک آفتاب بود.

«۱۱»

در منزل یازدهم
هنوز در شهریم
به پیری می‌رسیم. از ما می‌پرسد:
هیچ بر مردگان شهر گذری داشته‌اید؟
شرمنده روی او نشان گورستانی را می‌پرسیم
می‌گویید:

بستگی دارد که چه تعریف کنید!
مرده تنها نه آن که در گور است ای بسا زنده ها که در گورند
مرگ را، مرده را، چه می دانید؟
زندگی چیست پیش چشم شما؟
ای بسا مرده ها که بیدارند
ای بسا مرده ها که خاک شدند

لیک در بین ما ز شادابی، شاد چون شاخه های خیس و ترند

به راه می افسیم
در اندیشه که پیش از این، چه کس را مرده می خواندیم؟!
در اندیشه که پیش از این چه کس را زنده می خواندیم
و چشم ژرف بین ما
پس از اندیشه بسیار
می بیند

پیاده رو پراست از مردگان ، با ظاهری زنده
و گورستان
پر است از زندگانی که
حضوری بیشتر از زندگان دارند.

در منزل دوازدهم
به کویی می‌رسیم که خبر تولدی را جشن گرفته‌اند.
وارد که می‌شویم
کودک خردسالی نمی‌یابیم!!
از مردی پنجاه شصت ساله که به پیشواز ما می‌آید
سراغ مولود را می‌گیریم
پاسخ می‌دهد که: «منم! اما هنوز تولدم ادامه دارد!
تاکنون نبودم، امروز شدم، و شدن من نیز هنوز ادامه دارد.»
می‌پرسیم شدنت چند سال به طول انجامید؟
می‌گوید: چهل سال!
چهل سال تردید کردم که بشوم یا نه؟
و چهل ثانیه تصمیم گرفتم که بشوم.
پس از آن، شدم،
اما شدنم تا لحظه مرگم ادامه خواهد داشت.»
می‌پرسیم: چند سال عمر داری؟
می‌گوید: به حیات نباتی، پنجاه سال،
به حیات انسانی، به حقیقت همین یکروز، که شده‌ام!
می‌پرسیم: چند سال از خدا عمر می‌خواهی؟
می‌گوید: عمر نباتی من به دست خداست،
و عمر انسانی‌ام را، خدا به اختیار خودم نهاده است.

تا هر زمان که بخواهم هستم.

می پرسیم شرط بودند چیست؟

میگوید:

هر لحظه فنا گشتن از خویش رها گشتن

می پرسیم شرط مردنت چیست؟

می گوید:

در خویش فرورفتن خود خانه- خدا گشتن.

(۱۳)

در منزل سیزدهم

به دروازه باغی می رسیم

بر سردر آن نوشته است: باغ بهار

وارد می شویم

اما شاخه ها همه بی برگ است

یار می گوید: «زمستان است. کو اینجا بهاری؟»

من می گویم، «چه نام بی مسمایی بر این باغ!!»

یار می گوید: حتی پرنده ای نیز نیست.

قصد خروج از باغ داریم که صدای شاخه ای ما را نگاه می دارد:

«تو در خزان خودی! فصل را خزان بینی!»

یار می گوید برگردیم که بی شک خطا در نگاه ما بود!

برمی گردیم،

و شاخه به صدا در می آید:

گر تو «بهارین»ی، در عمق شاخه بنگر
خون بهار جاریست
افسرده گر که باشی، صدشاخه پر از گل،
پژمرده شاخساریست
گر بلبل است عاشق، چشمان پر ز شوقش، آینه بهار است
حتی در آن زمان که، شاخ از خزان و سرما، خشک و بدون بار است

«۱۴»

در منزل چهاردهم

به ایستگاهی می رسیم

متوقف در ثانیه ها

ایستگاهی متروک نشسته ست آرام

و به ما می گوید

- چه بدست آوردید؟

متوقف در ثانیه ها

من و یار

دیرگاهی ست که می پرسیم از خود

-چه بدست آوردیم؟

این همه رفتن و رفتن
این همه دل بستن
این همه شوق بدست آوردن ها در ما بود

راستی را، چه به دست آوردیم؟

گر نباشد چیزی در این دل
گر نباشد چیزی جاویدان
که بماند از ما

ایستگاه

همچنان می نگرُدُمان پُرسان
یار می گوید:

هردمی باید پرسید از خویش
کز پی چیست حضور من و تو
گاهگاهی به وقوفی، بنگر
که پی چیست عبور من و تو
اینچنین،

ایستگاهی متروک

متوقف در ثانیه ها

راز اشراف و وقوف است به راه.

تا نگاهی باشدُمان بر راه

« ۱۵ »

در وقوف پانزدهم
بر سکوی ایستگاه می نشینیم

یار میگوید:

ایستگاه‌ها نقاط وقوف اند

آغاز و پایان

و انتظار

- کسی برای کسی -

- هیچکس برای کسی -

و در این هنگام

سقفک ایستگاه

و ستونهایش

به صدا در می آیند:

«نه! من از تکرار بیزارم

و تکراری ندیدم در تمام رفت و آمدها»

به حیرت می افتیم که ایستگاه چه می گوید

و او ادامه می دهد:

هر لحظه در این تکرار رفتار نوینی هست
هر آمدن و رفتن کردار نوینی هست
من هیچ ندیدستم، یک عابر تکراری
وین چرخش و برگشتن، منگر تو چو پرگاری
هر عابر و رهپویی زینجا به سفر رفته،
اون نیست همان عابر، آنگاه که برگشته»

ما به حیرتیم
که ایستگاه سالها بر جای مانده و ناظر،
از پویش می گوید و همچنان می خواند:
تکرار نباید دید در نطفه هر رخداد
آن کس که پیاده شد، وان کس که به راه افتاد

«۱۶»

در شهر ادراک
از آینه فروشی سخن می گویند
که هیچ آینه ای ندارد.
و هرچه آینه نزد او می برند
می شکنند.
به دیدنش می رویم:

در حالی که آینه‌های شکسته پیرامونش را گرفته می‌گوید:
این آینه‌ها دروغ‌گویند.
تو را زیبا نشان می‌دهند
حال آن که زشتی
تو را آراسته نشان می‌دهند
حال آن که پریشانی.
تو را معصوم نشان می‌دهند
حال آن که چنان نیست.
می‌پرسیم:

مگر آینه خدمتکار انسان نیست؟

می‌گوید: آن که با تو صداقت نمی‌ورزد دوست تو نیست!

می‌پرسیم:

آینه‌های شما کجایند؟

می‌گوید: در اندرون شما! و آن اندیشه شماست!

من تنها دیدگان شما را برمیگردانم به سوی اندیشه‌تان.

زیرا

اندیشه، تنها آینه‌ایست که راست می‌گوید.

«۱۷»

شبی از شبهای قدر، در منزل هفدهم بودیم

به سکوت پر از پیام شب گوش می کردیم
شب میگفت:
« به خطا، هر تاریک شدنی را غروب نامیدید!
و هر تاریکی را، شب.

حال آن که چه بسیار غروبها و افولها
که در روز روشن رخ داد.
رخ داده و می دهد!!

و چه بسیار شبها
که طلوع سرنوشتی گردید.
و هزاران روز روشن را
در پی داشت.
در پی داشته و دارد!!

پس،
ظلمت و روشنی
نه در شب و روز
که در شماسست.
تا چه طلوعی را، رقم می زنید، در هر لحظه.
و تا خود، چه غروبی را
از برای خویش، می نویسید.
شب،

همچنان سخن می گفت
و سکوتش،
سرشار کلام بود و پیام.
و در ما
شب،
سرشار طلوع بود و شروع
همچنان، تا مطلع فجر.

«۱۸»

در شبی بعد از آن، وقوف هیجدهم رخ داد:
و آن نیز شب قدری بود گویی،
که
«بیرون» با «درون» به گفت و گو نشسته بودند.
گوش کردیم!
«بیرون» گفت: شب من را
خورشیدی،
در لحظه سحر
ذوب می کند.
و روز، می رسد. به آسانی!
اما فردایم

با غروب خورشید
زایل می‌شود، به آسانی!

«درون» گفت: شب من را اما
خورشیدی خود آینده و خودرونده نیست.

که ویرانی شب خود را

باید

با خورشیدی از جان خویش، محقق کنم!

خورشیدی،

خودفراآورده از خردک شراره‌های گرم عزم انسانی.

خردک شراره‌هایی

که ذره به ذره بر هم می‌نهمشان

تا خورشیدی شوند.

لیک

چون خورشیدم طلوع کرد،

دیگر به غروب نمی‌نشیند،

بل چون آتشی جاوید

در من، روشن می‌ماند.

«بیرون» پرسید:

پس غروب خورشید تو چه زمانی ست؟

«درون» گفت:

غروبش از آنگاه آغاز می‌شود
که خردک شراره‌هایی گرم از عزم، نیابم
و اینچنین،
شب خود را من
خود، روز می‌کنم.
و روز خویش را
با دمهایی پیاپی از شور و تلاش
روز از پی روز،
فروزان می‌دارم. «

ما گوش می‌دادیم و می‌نگریستیم:

شب به سحر نزدیک شده بود
و «بیرون»، خورشید زیبایش را می‌دید
که از افق سر می‌زند
اما به حسرت
به قلب درون می‌نگریست
در آرزوی چنان خورشیدی، بی غروب.
که از قلب قدّری انسانی دمیده بود.

«۱۹»

در منزل بیستم، یار گفت باز هم در شب به گوش بنشینیم:

و چنین کردیم ، و هر دو

قصه‌ای را نگریستم.

قصه‌ای پیشاپیش چشمانمان.

در گذار تاریخ،

تاریخ، و انسان به گفت و گو نشسته بودند.

و سرنوشت به گوش ایستاده بود تا مکالمهٔ ایشان را بشنود

انسان گفت: «آینه‌ای می‌خواهم

تا سیمای کامل خویش را در آن بنگرم.

آنچنان که خواهم شد و خواهم بود

در کاملترین و زیباترین جلوه‌اش.

همان سیما

که پیامبران در کتاب خدا توصیفش را نوشته‌اند.»

تاریخ، اما، آینه‌ای نداشت!

و رخسارش شرمگین شد.

انسان، سرگشته به سنگ می نگریست،

به دریا می نگریست،

به ماه می نگریست

و هیچیک آینه‌ای نبودند!

گهگاه،

شیطان، از سرِ فریب

آینه‌ای دروغین

در برابر انسان می نهاد

و انسان، فراعنه را در آن می دید،

و احبار را، و رهبان را،

و شیطان می گفت:

: «خود را بنگر!»

و انسان از تصور چنین سیمای هولناکی، شتابان می گریخت.

و دیدگان خویش می بست.

و باز شتابان، نزد تاریخ می نشست. پرسان:

که «آینه‌ام کجاست؟»

سیمای من به من بنما

آینه‌ای تمام نما

تا قامت خویش، در آن بینم.

و این بود

و بود
تا آن شب،
که انتظار سرنوشت به سر آمد.
آینه را، تاریخ آورد.
و چهرهٔ تاریخ، در آن شب، از شادی چون روز بود؛ فروزان!
و در دستش آینه‌ای بود درخشان
و آینه، «علی» نام داشت.
و آن قدر قدرهای تاریخ بود بی شک
که تاریخ، آینه را آورد.
و پیش روی انسان قرار داد.
آینه‌ای تمام نما.

و انسان، به شگفتی، سیمای خویش
و تمامت کمال یافتهٔ خویش را
تمام قامت، نگریست.

با چشمانی روشن شده،
به خویش کمال یافتهٔ خویش، نگریست.
و گفت: «چه زیبا خواهم بود، من.
اگر چنین باشم!
و اگر چنین بشوم!»

و ما دیدیم که نور دیدگان انسان فزونی یافت.

و گرمای امید در دلش شعله کشید.

و به تاریخ گفت:

«آینه را برایم در افق بگذار!»

تا هر سحر ببینم، سیمای کامل خویش

خورشید را ببینم، هر دم مقابل خویش»

تاریخ، آینه را در افق گذاشت

و افق، فروزان شد

و سرنوشت خندید و گفت:

از نور و امید و شور و عشق و ایمان

بی آینه علی، چه دارد انسان؟!

از آیه و سوره و کلام قرآن؟!

بی آینه علی چسان تابد نور

« ۲۰ »

در شهر ادراک

به عارفی بر می خوریم

که بر تپه‌ای نشسته

و به مناظر زیبای طبیعت چشم دوخته است

به سویش می شتابیم

و از چشم اندازه‌های پیش روی خویش می‌پرسیم؟

با نگاهی عمیق ، به ما نگاه کرده می‌گوید:

بیاد داشته باش

چشم‌انداز

از درون تو می‌تابد

بر پرده‌ دور منظره.

اگر

در عمق چشم‌انداز

بن‌بست، یا دروازه‌ای می‌بینی

دروازه یا بن‌بست را تو خود از عمق دیدگانت

به چشم‌انداز بخشیده‌ای.

به یاد داشته باش

تو پیش نمی‌روی

به سوی چشم‌انداز

تو پیش می‌بری

چشم‌انداز را

اگر

در عمق قلبت

امید را کشف کرده باشی

امید را من به تو نمی‌دهم

امید را تو به دست نمی آوری
امید را تو خود می سازی
آجر به آجر

اگر پیش چشمانت چشم اندازی تیره و تار است
چشم انداز،
پیشاپیش،
در نگاه تو ویران شده است

« ۲۱ »

در بیست و دومین منزل
یار می گوید
به خانه خویشتن برگردیم
که سفر به پایان رسیده است.
و باز می گردیم
اما
نه خانه را دوباره می توان شناخت
نه خویش کهنه خود را
چنان که شاعران
دفاتر نخستین خویش را پنهان می کنند
ما نیز

از خود شرم می‌کنیم
که «بودن»ی نبود «بودمان»
به یکدیگر می‌نگریم
ویار می‌گویید

خانه ز نو ساز، که تو دیگری
خویش نه‌ای زان که ازو برتری
دور شو از زادگه خویش خود
زاده شو از نو تو چنان دیگری
در دل یک خانه ممان همچنان
تا نشود مأمن خویشی دگر
عادت ویرانگری خانه کن
تا شوی آواره‌ای اندر سفر

اما

اینبار

رهتوشه بسیار همراه ماست
پاهایی محکم از اندیشه

برای پیمودن جاده‌های حقیقت

برای جستجو و تماشای جهانی زیبا در درون

و جهانی زیباتر در بیرون

اینبار

این سفر را دل، مشتاقتر است چون که زان بس که دل‌انگیزتر است

هر که بوییده گل عرفان را به جهانی ندهد یک آن را

عطر ادراک هر آن کس بویید جان او دمبدم از نور روئید.

ده خوانشِ سرخ

ده خوانشِ سرخ
در شناخت مرگی که زندگی را نجات می دهد
تقدیم به حسین

۱۳۸۷آذر۲۷

«۱»

نخست،

روزها و ماهها را

به پیامشان بشناس

نه به نامشان

آنگاه،

سودمندترین روز را

از آنچه به تو می دهد، خواهی شناخت

و اگر نیک دریابی

ماهی هست،

که کتابی سرخ به تو می دهد

و میگوید!

بخوان بنام حسین!

هر که پیامش را دریافت

تولدی دوباره می‌یابد.

به اراده‌ خویشتنش!

کتاب را بگشای

با کلمات گلگونش

از پس هر واژه، خورشیدی خواهی دید

از ادراک معنای وجودت!

واژگان این کتاب را کلیدیست،

که چون بدستش آوری

پیامی، بر صفحه‌ آسمان خواهی دید

از فحوای سرود باد و رفتار رود نیز

کلید چیست؟

فهم معنای انسان!

و نه خواندن سوگنامه‌ ای، بر مظلومیتی.

و اندیشه در این، که تا کنون، که بوده‌ای؟

در کدام وادی؟

راز،

اراده متولد کردن خویش است
از فهمی نوین از بودن!

«۲»

چون کتاب را گشودی.

واژگانی به تو می گویند:

«سلام! درانتظار بودیم

چرا که: تو هم یک چهره از این داستانی!

تو هم در بوته این امتحانی!»

می پرسى : من؟!

- «آرى!

يکى از راهيان قصه هستى به خود بنگر ننگه کن! تا که؟ هستى

تو دربرگهای بعد،

تولد خواهی یافت!

به اختیار خویش!»

اگر بگویی: دیر گاهیست تولد یافته ام!

می شنوی که:

اگر دانی چه باشد زندگانی بسا که بنگری کز مرد گانی»

و آنگاه

اندیشناک،

در خود می نگری

که:

«آن گام ها که می زدم این جمله سالها

حتی به قدر چند ثانیه!، حتی! -

بویی ز عطر واقعی زندگی نداشت؟!»

آن روزها، که از درخت وجودم

یک یک ، فرو فتادنش،

مانند برگ بود،

نامش حیات بود؟،

یا مرگ بود؟»

واژگان میگویند:

«گذشته هر چه بود

تولد تو اینک
از یک گزینش آغاز می شود.

آنگاه که

از خویش پرسی :

« کدام هوا را برای تنفس می خواهم؟ »

آنگاه می نگری که نیمی از هوای زمین
رنگی دارد به زردی تن دادن

و مردگانی از آن به ولع، تنفس می کنند

و رفت و آمد خویش را

زندگی می نامند!

و می بینی که نیمی از هوای زمین

رنگی دارد به سرخی خروش

و بر زمین «زندگان» ی گام می زنند

از گذشته و حال،

که صدبار بخاک افتاده اند

آنان که بارها از مرگ خویش می گذرند

و زندگی، به رنگ شرف

در دیدگانشان

و دستهایشان

پرچمی ست، نوشته بر آن: حسین!
کدام هوا را بر میگزینی؟

«۳»

در سومین برگ،
اینک تو در درون قصه ای

در شهر جار می‌زنند:
«دم فرو بستن را می خواهیم!
سر خویش گرفتن را
و بزورِ سرافکنندگی
و ولیمه برداشتن از خوان خفت
که به سخاوت گشوده است!»

هوا هوای زرد سکوت است و تن به شب دادن
هوا هوای نکبت و ننگ است.
مشام جان چه کس بی تحمل است ای یار؟

در شهر جار می‌زنند،
بر هر در سرای بیاویزید!

مکتوب مرگ خویش را. انسان:

« ما ننگ را پذیرفتیم! »

افسانه نیست این،

حضور ننگ را حس کن هوایش را تنفس کن!

و تو،

تن می‌زنی ورود خویش را

به لحظه احساس این هوا!

اما بی حس بوی ننگ

بی حس طعم ظلم

این انتخاب میسر نیست

باید که خویش را بگذاری درون متن

این حاشیه نشستن را

جز انتخاب مرگ

پیام دیگر

نیست!

و پیش چشمانت

یک صحنه بیش نیست

« صحنه تمامی تاریخ »

و هیچ انسانی را

زین انتخاب گریزی نه!»

از برگ برگ کتاب

سوال می خیزد:

«صدای جار ستم، شهر و دهر را پر کرد

بگو! چه می کنی ای دوست؟

کدام راه گام های تو را میزبان خود دارد؟»

یک لحظه تلخ می شودت هر چه خوب و شیرین بود

یک لحظه تیره می شودت روز

پا در کدام راه گذارم؟

صدای جار ستم

همچنان طنین دارد.

این لحظه، لحظه حضور «حسین» است

آن دم که مانده ای، در ابتدای دو راه سیاه و سرخ

آندم که انتخاب تو

«میلا»ی ست.

گر پا گذاشتی

در راه سرخ

حسین، در تو هماندم،
به پای استاده‌ست.

«۴»

سربرگ چارم دفتر

این است:

«من بیم دارم،

کز مرگ خویش، دوری کنم!»

و این

سرود میلاد کسی ست که زنده‌ترین شد.

در این سرود اندیشه کن

عمیق... عمیق... عمیق!

سفری، عکسِ عبور همگان قدمی، عکسِ گریز از زندان

خرق یکِ عادت بی چون و چرا

مرگ را به خویش خواندن

آنگاه که بیم مرگ،

انسان را

اسیر زندان زندگی کرده.

ای دوست!

تا بیم های خویش را

نشماری!

تا صاف و صادقانه

نخوانی

فهرستی از هراسهای دلت را

ادراک این پیام میسر نیست.

هراسهای ما

همه از دست دادن است

هراسهای ما

تشویش کننده شدن از درخت زندگی است.

و آه،

دلهره هامان،

شبانه روز

هول است و ترس و بیم.

اما، اینجا کسی برابر ما است

که دلهره‌اش،
از دست دادن «مرگ» است!!

چه می‌کنی؟
آنجا که میل زیستن
زنجیر دست و پای تو شد
در سرزمین تن‌ات،
یک عصر برده داری تاریک را، آغاز می‌کنی.
وین حلقه‌ها که می‌تنی از زندگی به خویش
سدی بلند،
مانع پرواز می‌کنی.

اینجا
کسی ست
که مرگ را به خود می‌خواند
چون سروری که دربانش را

موسایی
که فرعون زندگی را
به قعر دریا می‌کشد
تا بردگان زنده‌بودن را

آزاد کند.

«۰»

هش دار تا از دست ندهی!
که کاروان زنده گان
می گذرد
بی هیچ رنگ و زیب و زینتی.

هش دار!
غفلت، محرومت نسازد
چرا که هر روز، روز عبور کاروانی ست.
تو در کدام خیمه، اسیری؟
تو بر کدام مشغله پابندی؟

تو در کدام دکان، دل به زندگی بستی؟
تو در کدام حجره غفلت، به لهو بنشستی؟

تو می توانی
خود را به خواب زنی!
بهانه ای بتراشی:

«من از کجا بدانم، کی کاروان رسیده؟

اما،

:

هر روز، روز روزهاست هر نقطه، نقطه آغاز

از پوست ثانیه‌ها،

صدای جرس را می‌شنوی!

چشم باز کن!

عبور قصه را می‌بینی

لحظه دریافتن فرا رسیده

آیا تو پشت می‌کنی؟

به کوبش دستان سرنوشت؟

بر درگاه قلبت

حسین است،

با کاروان سرخشن.

«۶»

در ششمین برگ
آشوبی برپاست
آشوبی،
در تو.

در خانهٔ جان کنون هیاهوست بر در گه خانه می زند دوست؟

و از در و دیوار جان
صدای انکار می آید:
گوش می گوید:
من هیچ صدایی نشنیده ام!
نه صدای چاووشی
نه بانگ رحیلی
نه جرسی!.

چشم می گوید:
من نیز هیچ ندیده ام!
نه قافله ای
نه قاصدی که پیغامی آورد

و نه کسی

گام گذاشته به راه!

جان می گوید

این کیست مرا به کام غوغا انداخت؟
شورش ز هزار سوی جان برپا ساخت،
آرامش روح را چه کس برهم زد؟
هی پنجره را گشود و در برهم زد؟

دست می گوید:

سرم شلوغ است!
دست به کار تازه ای نخواهم زد.

پا می گوید:

مأنوسم، با همین راه که پیمودستم.
مرا به سنگلاخی مکشانی!
به آهنگ آرام خویش خو کرده اند.

تنها «دل» است

ایستاده برابر همگان
و جان را بیم می دهد:

«بر سکوی انکار نایستید!
که انکار خویشان خواهد شد!»

نامش «دل» است.

میگوید:

من چشم گشوده ام
از خواب غفلتی

من گوش باز کرده ام و می شنوم، صدای جرس را
ترجمان هر ضربه اش:

«بیا! بیا بیا!» است

حس می کنم که لحظه، لحظه ناب صداقت است
آن دم که چشم نمی بندم
بر این عبور سرخ که هر لحظه در زمان جاریست
و انتخاب می کنم
و می روم.
و خویش را می آفرینم

من از یک آری زاده می شوم.

«۷»

درهفتمین ورق

دست بر پوست زندگی خویش می‌کشی:
«من زنده‌ام!»

و در یاد می‌آوری
آن صدا که تو را خواند
فریاد کرده بود که:
«هر زنده، راه مرا می‌رود.»

و اینک حس می‌کنی
عبور خویش را
در قافلهٔ حیات

به چشم خویش می‌بینی
مردگانی را
که قافله را بیم می‌دهند،

می‌بینی
مرگ را
با تمامی عساکرش
که هولناکترین صحنه را تدارک می‌چیند

بر کنارهٔ راه
در هیأت تماشاگران
هول است و بیم است و انذار

و تو را نیز گاه
هراسی.

اما
چون به پیش می‌نگری

یقین زندهٔ چشمان آن که در پیش است
چنان درخشان است
که محو می‌شود آن سایه‌های ترس و هراس
و یک صداست که می‌خواند از بلند شرف

ما پیش می رویم
زندگیست
با پرچم سرخش
در بادهای صعب،

و در آنسوی،

مرگ

با تمام هیبت خویش

می لرزد.

مرگ لشکر می کشد از هر طرف

می هراسد از شکست از زندگی

تو در این اندیشه ای کاین صحنه چیست

از که خواهد گشت؟ آن پایدگی

«۸»

در هشتمین برگ

میلاذ تو کامل می شود

زیرا بر قامت ادراکت

هنوز

لکه تردیدی ست.

و تردید

- که نقصان ادراک است،-

نقصی

در میلاد تو.

که هر انسان

تنها

ادراکیست،

ای برادر تو همان اندیشه ای ما بقی خود استخوان و ریشه ای

به یاد می آوری که

از یک آری زاده شدی

به ندایی که تو را فرا خواند

پاسخی شدی

به ندایی که تو را متولد کرد.

اینک

تو را دوباره می آزماید

قامت آری ات

آیا از ضربه های هراسی تزلزلی دارد؟

دستی چراغ می کشد
تا شرم
از گریز
پیش نگیرد.

شگفتا
مرگ، از هر سوی ، عساکر فراهم می آورد
و اینسوی،
زندگی
از قافله اش می کاهد!!

اینک تو باید

هراس را
و تردید را
که لکه تاریکی است
بر بلندای آری ات
با دست خویش بزدایی

و ندا، در گوش ات می پیچد:

شمع ها را کشته ام

اگر هنوز،

زندگی را مرگ می پنداری

جان از هلاک بدر بر!

این آینه را هیچ غباری نسزد

گر اهل سفر نه‌یی، ره خویش بگیر

یا پیشتر از مرگ، گذر کن از خویش

یا زنده به پیش مقدم مرگ بمیر!

ننگ، سایه مرگ است. کافور پاشیده بر لحظه‌های زندگی.

بر ضد ننگ اگر بخروشی تو زنده ای

حتی اگر که جمله بسوزند پیکرت

الموت اولی من رکوب العار

مرگ بهتر ز زندگی با ننگ آن نه مرگ است بلکه زندگی است

شرم اگر کردی از تحمل ننگ زنده ای!، ورنه، عین بندگی است

نبردی به غایت نابرابر
فراهم آمده است
بین مرگ که بس عساگر آراسته است
زینسوی،

حیات
تا هرچه توانسته از آن کاسته است

عیان است که
مرگ را

هول، بیشتر است

شاید ازین روی که:

برگرد تنی چند، هزاران آورَد انبوه کمان و تیغ و پیکان آورَد
با این همه، هر دم
مرگ - گرداگرد زندگی گرفته -

اما به خویش! می لرزد.

اینسوی لیک

زندگی،

نه شمار عساگر

که صیقل یقین ها را می سنجد.

و تو مبهوت می نگری

اینهمه آزمودن برای چه هست؟

و می شنوی:

باید که تمام خویش ایثار کنی با قلبِ هزار زخم، پیکار کنی

این آینهٔ حقیقت است ای رهپوی هشدار، مباد آینه را تار کنی

یک لکهٔ تاریکت اگر برجان است

یک خدشهٔ کوچک ار که در ایمان است،

بر پردهٔ سرخ این فدا، لک فکند

کاین پردهٔ سالار فداکاران است!

اینک تو در آینه یی، که نه ظاهر

بل درونۀ جان را، می نمایاند

دیدگانت می گویند

«می بینم اینجا هرچه پنهان کرده بودی

می بینم اینجا

آن نهانی خواستنها

تکرشتهٔ هر چند باریک تمایلهای دل را»

و تو عریانی! در پیش چشم خویش

و چشم حقیقت

دلی بی دلهره، آیا تو را هست؟ کدامین رشته ات، بر حلقه‌ای بست؟
اگر خواهی «به میدان رفتن» ی پاک بگو آیا دلت از علقه‌ها رست؟

باز، می‌نگری

به خویش

و مشام جان تو آنقدر

به عطر پاکی‌ها، آغشته است

که بوی هر آلودگی

تو را می‌آزارد.

به خویش می‌گویی

نه!

نمی‌خواهم دمی بیگانه باشم ازین «آینه - جان» انّ فدا کار

نمی‌خواهم که از جانم بخیزد بجز بوی فدا و عطر ایثار

و می‌نگری

به قافله‌ای که روان گشته‌ای ز دنبالش

و لحظه، لحظه «عریانی» است

و هیچ چیز

جز عشق فدا شدن نمی‌بیند چشم. جز غنچه «ما شدن» نمی‌چیند چشم

برگ آخر سرخ است
برگ برگها

منزل منزلها

لحظه لحظه ها

و درک درکها

انسان

نابتترین حضور خویش را

به چشم تاریخ و هستی می کشد

شگفت لحظه ایست

که حتی تو

همراه قافله!

نیک، در نمی یابیش

در نمی یابیش یار! این لحظه را زان که چشمی بایدت، بینا شده

در نمی یابیش یار! این روز را این که نامش، روز عاشورا شده

مرگ را می نوشد انسان چون شرابی خوشگوار

تا بگوید زندگانی نیست «بود» ی پوچوار

مرگ را چون تشنه نوشد، همچو جامی پر شکر

تا که زنده بگذراند زندگی را زین گذر

هان به ضدّ زندگی، این توطئه‌ست از سوی مرگ
گلشنی از عشق اینجا، جان فشاند برگ برگ

که حجم مرگ را می بینی

با

دندانهای خونالودش

صف بسته به گرد زندگی از هر سو

اما

در حصار فوج مرگ؟

زندگی آنجا بجز یک تن نبود

آن گروه، آن فوج کوچک

زندگانی بود و در پیکار مرگ

گشت پیروز، ارچه روئین تن نبود

آن مرگ بود

افواج مرگ

که در پای زندگی

برای همیشه

با قلب پاره پاره پاره

به خاک افتاد.

داستان

به پایان رسیده است

اما وقوف بر داستان

تا نهایت تاریخ، ادامه دارد:

زیباترین سیمای انسان نقش بسته است

آنجا به روی پرده گلگون تاریخ

بنگر ز لبهای حسین اینجا خروشد

فریاد هیهاتی روان در خون تاریخ

«پایان»

خدایی که
دوستت دارد

«۱»

«الَّذِي جَعَلَ لَكُمِ الْأَرْضَ قَرَارًا
وَالسَّمَاءَ بَنَاءً وَأَنْزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً
فَأَخْرَجَ بِهِ مِنَ الثَّمَرَاتِ رِزْقًا لَكُمْ
فَلَا تَجْعَلُوا لِلَّهِ أَنْدَادًا وَأَنْتُمْ تَعْلَمُونَ»
{۲۲} سورة بقره.

به یقین دوست دارد
آن که زمینش را بر گامهایت
فرشی سبز گسترد.

و آسمانش را
برای دیدگانت
فیروزه رنگ نمود.
در عشق او اندیشه کن
و از آنان که عذابگرش خوانند، بگریز!

آب،

خون سپید زندگی
در رگ رگ زمین
هدیهٔ روشن خدا به تو بود!
تا با آن رخساره‌یی بشویی
بر لب جوی
و به ابر
مادر سپید لطافت و روشنی
در آسمان فیروزه رنگ
سلام کنی.
انارها بر درخت،
سیب بر شاخه
پرتقال، و انگور
چراغانی خداست،
بر گامهای تو
آنگاه که آفرینشت را جشن می‌گیرد.
و خرما و انجیر
شیرینی حضور تو بر خاک است
دوستت دارد خدا.
و آنان که او را
بگونه‌ای دیگر تصویر می‌کنند
پوشندگان حقیقت اویند.

«۲»

اللَّهُ الَّذِي جَعَلَ لَكُمْ الْأَرْضَ قَرَارًا
وَالسَّمَاءَ بَنَاءً وَصَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ
وَرَزَقَكُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ ذَلِكَمَ اللَّهُ رَبُّكُمْ
فَتَبَارَكِ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ {۶۴} سورة غافر.

انسان!

تو بیشش دوست داری

یا اوست که بیش از تو،

عشق می‌ورزد؟

او که آسمان بیکران و زمین پهناور را

آفرید

تا تو پدید آیی!

اندیشه کن! ای دوست!

سرسبزی زمین

آبشارها و دره‌ها

رودها و دریاها و جنگلهایش

همه از بهر توست

و او

در میان این همه زیبایی

تو را زیباتر از همه آفرید

و آنگاه

تو را به میهمانی خویش خواند

بر زمین سبزش

و بر آن

پاکیزه ترین خوراکی ها.

نگاهش آیا می کنی!!؟

اوست، میزبان تو!

خدا!!

که چون در تو می نگرد

به دستکار خویش می نازد

و آفرین می زند، بر خویشتن خویش،

- هیچ آیا خود را چنین پر قدر! یافته بودی!-

أَلَمْ تَرَ أَنَّ اللَّهَ يُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ
وَيُولِجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ وَسَخَّرَ الشَّمْسَ
وَالْقَمَرَ كُلٌّ يَجْرِي إِلَىٰ أَجَلٍ مُّسَمًّى
وَأَنَّ اللَّهَ بِمَا تَعْمَلُونَ خَبِيرٌ { ۲۹ } سورة لقمان.

صبح،

آسمان آبی،

ابر،

شب که به صبح گراید.

بگونه‌ای دگر،

نگاه اگر بکنی،

بدانچه از سر عادت، نگاهش حتی نمی کنی،

این صبح و شب، طلوع

این باد، این نسیم، وین آفتابشروع

نشانه‌های دوست داشتن اوست، تو را.

آیا نگاه می کنی؟!
تا درک عشق او به تو،
گرمت کند؟

سحرگاه،
شب را در روز گم می کند.
تا نور و گرمای روز،
تو را در خود گیرد.
و شامگاه
روز را در شب فرو می برد
تا سکوت و سردی شب
آرامشت بخشد.

تنها یک گردش نگاه
بس است
که دریایی
شبانۀ روز،
برای همین شب و روزت،
انبوه، کار می کند.
خورشیدش را فرمانی نوین می دهد
و از ماه

آینه‌ای می‌سازد بر طاق سرایت
نگاه می‌کنی؟! !!

تنها برای همین شب و روزت
کائناتش را
به گردش می‌آورد
آن که دوستت دارد.
و وای ... وای ...
اگر که تو در غفلت
به خویش نباشی
که بدین همه عشق، آگاهی؟
یا نه!

«۴»

وَمَا يَسْتَوِي الْبَحْرَانِ
هَذَا عَذْبٌ فُرَاتٌ سَائِغٌ شَرَابُهُ
وَهَذَا مَلْحٌ أجاجٌ
وَمَنْ كَلَّ تَأْكُلُونَ لَحْمًا طَرِيًّا
وَتَسْتَخْرِجُونَ حُلِيَّهٖ تَلْبَسُونَهَا
وَتَرَى الْفُلُكَ فِيهِ مَوَآخِرٌ

لَتَبْتَغُوا مِنْ فَضْلِهِ وَّلَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ {۱۲}
يُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ وَيُولِجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ
وَسَخَّرَ الشَّمْسُ وَالْقَمَرَ كُلٌّ يَجْرِي لِأَجَلٍ مُّسَمًّى ذَلِكُمُ اللَّهُ رَبُّكُمْ... ۱۳ سوره
فاطر.

دریا. امواج . ساحل. مرغان دریایی.
رودخانه‌یی که به دریا می‌ریزد.
دریای طوفانی.

به دریا نگاه کن!
نگاهی از درون
نه چنان که تنها
شکوه آبها را ببینی،
و اتحاد قطره‌ها و موجها را.

به دریا نگاه کن!
چنان که عشق او را ببینی
که تو را دوست دارد.

همو که بلور قطره را
رود کرده از کوه و دشت گذرانند

تا دریایش کند
و تو از آن گوشتی تازه نصیب گیری.

شگفت نیست؟ عشق او، که دوستت دارد؟
همه دریاها را تو، تنها دریا می بینی
بی آن که دریایی که یکی را
تلخابی است شور
و آن یک، آبی خوشکام و شیرین و گوارا دارد.
اما ازین هردو
تو را گوشتی لذیذ بر سفره می نهد. تا به کام بری. و بیاسایی.
آن که دوستت دارد!

زیوری برسرودست تو می آویزد
از ثمرات همین دریا
مرواریدی غلطان
و صدفی درخشان
که هیچ عاشق به معشوق نداده است.

تو کشتی هایت را بر دریا روان می کنی
و نمی دانی که به نیروی آبهایش سفر می کنی
بر تختی روان

تا از ساحلهای دور
کالایی برگیری و ثروتی فراهم کنی
با اینهمه
آن که دوستت دارد
به امر نمی گویدت که تشکر کن!
بل همچون دوستی مهربان
امید می بندد
که شاید تو را سپاسی باشد
بر این همه نعمت
و این همه عشق.

«۵»

وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي
فَأِنِّي قَرِيبٌ
أَجِيبْ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانَ
فَلْيَسْتَجِيبُوا لِي وَلْيُؤْمِنُوا بِي
لَعَلَّهُمْ يَرْشُدُونَ (۱۸۶ بقره.)

پنجره، باد،

پرده تکان می خورد.
درخت شاخه‌ها در باد.
نور خورشید. فواره. و پرنده‌ای برشاخه.

نزدیک!... همینجاست،

خدا!!

آنسو،... نه!

اینسوی لحظه‌های های همیشه.

پشت همین برگها و شاخه‌ها

در تابشک های نور از پنجره

در نگرستن های نگران نگاه‌های امیدوار :

«اگر مرا برسید!

ای مژده بخش من!

اگر مرا برسید

بگو همینجایم!

همین که مرا بخواند،

پاسخش داده‌ام!

چرا که دوستش دارم.
چرا که می‌خواهمش که بیابد.
رشد یابد. انسانی شود!! انسانی،
که جانشینی ست اگر بداند
برای من در زمین. بگو مر بخواند!

«۶»

لقد جاءكم رسول من أنفسكم
عزيز عليه ما عنتم
حريص عليكم
بالمؤمنين رؤوف رحيم. ۱۲۸ توبه.

سر شتر پیامبر وارد مدینه می‌شود.

هیچ می‌دانید؟! که؟ را با مژده‌هایش به سویتان فرستاد؟!
بس که دوستان می‌داشت،
محبوب خویش را روانه کرد!
به درگاه قلبتان. به درگاه خانه‌هاتان!

کسی، از میان خودتان
تا باور کنید که در شما نیز، چه گوهری نهان است.

کسی از کوچه‌ها و خانه‌های خودتان
که درد می‌کشید از رنجهای شما،
بیش از خود شما!

کسی از میان خودتان
که از شما، شما را بیشتر می‌خواست.
که پاک باشید و زیبا.

و جوش می‌زد و خروش برمی‌داشت
که گام بردارید
به سوی گوهری که در قلبتان نهان است.

و اعتراف کنید
که زیبا باشید! و زیباتر شدنی،
همچون مرواریدی در صدف!

هیچ می‌دانستید!!
که تا کجا دوستان می‌داشت؟

والأرض وضعها للأنام
فيها فأكهه
والنخل ذات الأكمام
والحب ذو العصف والريحان
فبأي آلاء ربكما تكذبان (آيات ۱۰ تا ۱۶ الرحمن)

زیباتر از زمین
در هیچ کهکشانی نبود
و گرنه به شما عرضه می کرد.
آن که دوستان دارد.

زیباتر از دامنه‌های کویر و آبشار کوهساران

زیباتر از خاکی که میوه‌های رنگارنگ می‌رویاند
چه چیز هست که به شما هدیه نکرده است؟
آن که دوستان دارد.

زمین زیبایش را زیر پای شما انداخت
چراگاهی برای دامهایتان

تا کجا و تا چه حد
در آن میوه است و خرما بن
خرما بنان پر شکوفه
که شیرۀ جانشان را در رطب شیرین
به کام شما می‌بخشند.

هزار معجزه از بهر شما
به کار انداخته است.
نگاه کنید! دانه برگ بیرون می‌دهد
و برگ، روزی است
و سرسبزی زندگی، و خوراک.
اینست او!
که حتی به عتابتان نمی‌گیرد
که چرا و از چه رو؟
بل می‌پرسد با لحنی، مهربان، که:
پس کدامیک از نعمتهای او را انکار می‌توانید کرد.
کسی که دوستان دارد.

فَلْيَنْظُرِ الْإِنْسَانَ إِلَىٰ طَعَامِهِ {۲۴}
أَنَا صَبَبْنَا الْمَاءَ صَبًّا {۲۵}
ثُمَّ شَقَقْنَا الْأَرْضَ شَقًّا {۲۶}
فَأَنْبَتْنَا فِيهَا حَبًّا {۲۷}
وَعَبًّا وَقَضْبًا {۲۸}
وَزَيْتُونًا وَنَخْلًا {۲۹}
وَحَدَائِقَ غُلْبًا {۳۰}
وَفَاكِهَةً وَأَبًّا {۳۱}
مِتَاعًا لَّكُمْ وَلِأَنْعَامِكُمْ {۳۲} (سوره عبس)

سفره غذا. شیربرنج، نان، چای، میوه

میزبان

ازین مهربانتر

و عاشقتر

دیده بودی؟

نعمتهایش را بر سفره نهاده

تو را به گرمی بر آن، فراخوانده.

تا چنین ضیافتی تو را باشد
چه کارها که نکرده است این میزبان،
با تمامی فرشتگانش

خرما و انگور و زیتون و ...

ابرها را چنان به بارش واداشته
تا زمین سخت، را بشکافند
دانه ضعیف را
چنان ایمانی به روئیدن بخشیده
که از دل سخت زمین، راه باز کند، و بروید.

بر چوب ساقه،

انگوری رویاندن

از شیرۀ خاک و آب و آفتاب

خرمایی شیرین

و زیتونی فراآوردن

و بر زمینی که پوستۀ آتش است

مخمل سبز چمن، و باغهایی انبوه

با میوه‌های رنگارنگ

همه از برای همین سفره تو بود

برای تو و برای دامهایت

چگونه بر سفره می‌نشینی؟

و عشق میزبان را

در خاطر نمی‌آوری!

عشق آن که،

دوستت دارد.

«۹»

إِنِّي فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ
وَأَخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ
وَالْفُلُكِ الَّتِي تَجْرِي فِي الْبَحْرِ بِمَا يَنْفَعُ النَّاسَ
وَمَا أَنْزَلَ اللَّهُ مِنَ السَّمَاءِ مِنْ مَاءٍ
فَأَحْيَا بِهِ الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا
وَبَثَّ فِيهَا مِنْ كُلِّ دَابَّةٍ
وَتَصْرِيفِ الرِّيَّاحِ وَالسَّحَابِ الْمَسْحُورِ بَيْنَ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ
لآيَاتٍ لِقَوْمٍ يَعْقِلُونَ { ۱۶۴ } (سوره بقره)

تو اندیشه را
تا عمق اشیاء فرو نمی‌بری!
و گرنه در رنگ ها بسیار رمهاست
از عشق آن، که دوستت دارد.

نگاه تو از سطح می گذرد
از سطح شب تا سطح صبح
و از اینروست که نمی‌بینی
که چگونه سیاه آسمان، سپید می‌شود.

و چگونه زمین را زیر پای تو می‌جرخاند
تا از آن، شب و روزی برایت فراهم آورد.
که از تاریکی دلخسته نگردی
و روشنایی روز،
بیش از لحظه دلزدگی‌ات، دوام نیابد.

و این همه از آن روست
که دوستت دارد.

دریغا که نگاه تو

از سطح می گذرد.

چون کشتی بر دریا

و گرنه در رانش کشتی بر موجها نیز

نشانه عشق او را می دیدی

و در بارش آب از ابر

تا زمین را زنده کند

پس از مرگی که برگها را پوسانده

و همه چیز را به خاکی خشک تبدیل کرده است.

تو اندیشهات را مکشی نمی بخشی

نه وقوفی و درنگی

و گرنه از حیرت عشق او

به نعره در می آمدی، چون پرندگان

که: چگونه زمین خشک از باران سرسبز گشته است؟

و حتی

از حرکت بادی که می وزد

و ابری که میان آسمان و زمین ایستاده است

تا سایه ای باشد و آبی به روی تو بپاشد

به خروش در می آمدی

دریغ که تو به خروش در نمی آیی

از عمق عقل.

و اندیشه نمی کنی

در عشق او

که دوستت دارد.

«۱۰»

أَفَلَا يَنْظُرُونَ إِلَى الْآيَاتِ كَيْفَ خُلِقَتْ {۱۷}

وَأِلَى السَّمَاءِ كَيْفَ رَفَعَتْ {۱۸}

وَأِلَى الْجِبَالِ كَيْفَ نُصِبَتْ {۱۹}

وَأِلَى الْأَرْضِ كَيْفَ سَطَحَتْ {۲۰}

فَذَكَرُوا إِنَّمَا أَنْتَ مَذْكُورٌ {۲۱}

لَسْتَ عَلَيْهِمْ بِمَصِيطِرٍ {۲۲} (سوره غاشیه)

انسان

بیابان، شتر و آسمان و کوه

هماره دراندیشهٔ توست،

آن که تو را دوست دارد

و هم ازین روست

که پیاپی می‌پرسد از پیامبرش

حال تو را

درک تو را

ادراک تو را

و حتی نگاه تو را

که تا کجا

نگاهی نافذ و بصیر است

او تو را دوست دارد

و هم ازین روست که می‌خواهد

چشمانت هماره بر شگفتی‌ها بنگرد

و به ستایش زیباییها بسنده نکند

بل، در ورای زیباییها

او را ببیند.

چنین می‌خواهد آن که تو را دوست دارد

بصیرتی در نظر
چنان که در شتر صحرا
و کوه ساکن،
شگفتی خلقت را دریابی
و در اندیشه شوی
که چگونه کوه و دشت و صحرا را
برای منظر چشمان تو آفریده است
و تو را بر زمین
جانشین خویش نهاده است
آیا در عشق او
به بصیرت می‌نگری؟

دوستت دارد.